

تا یک شکسته، بندد،
بر سنگ، چشم نفرین،
خاموش نیست این لب.

گردونه‌ای به راه است،
بر پشت جاده خون.
شبگردها برآند،
سرشاد دشت اکنون.
بگرفته بر دل کوه،

- از گرد عابر راه -
زنگار تلخ اندوه.

برجای پای آنان،
رویده، خوشه آه؛
خشکیده خون انبوه.

همپای این سواران،
دست دعای کس نیست.
جز زنگ لال گمراه،
بانگی در این جرس نیست.
آتشفشان آواز،

در خشم من نشسته؛
در خشم دیگران نیز.
خورشید تشنه راز،

در چشم من نشسته؛
در چشم دیگران نیز.

زمستان ۱۳۳۲

...وتتمه: تا یک ستاره می‌سوزد □ ۳۳۱

آن دیدگان

آن دیدگان،

که دیده:

شبِ روشنِ بهار،
با اختران کوفته بر طاق لاجورد،
با قامت برهنه لولای ماهتاب،
با باد مهرپرور و،
با مرغ شب‌نورد...

□ ۳۳۲ برای هر ستاره

آن دیدگان،

که دیده:

سر پرکه، نسترن،
افشانده گیسوان گل آذین، به روی آب،
در چشم باز آینه پاک چشمه سار،
بشکسته چهره چو گل زرد آفتاب...

آن دیدگان،

که دیده:

خمو شیخ نیمروز،
در شور و جوش طلعت پرتاب تیر ماه،
با عطر جانفزای گل ناز و اطلسی،
با گشت عاشقانه زنبور بوسه خواه...

اینک پُر است از گل زود آشنای گور.
سو نیست در دو چشم امید آفرین او؛
اما هنوز،

شب،

پی روز آید از سفر؛

صبح از دریچه،

با رخ خورشید،

رویه رو.

بلند آوازه

رفتم،

هزار در زدم و،

خانه سر زدم.

با چنگ شعر،

پنجه به هر بوم و بر زدم.

۳۳۴ □ برای هر ستاره

...و تسمه: آن دیدگان □ ۳۳۳

اما تو

- شعله دلگرم عمر من! -

خاموش ماندی و،

به اجاقم نسوختی.

ار شهره‌ام به شهر؛

دانم:

گلم، میانه این خرمن گیاه؛

آوازه‌ام جهان گرفته،

ولی،

پیش چشم تو،

گاهی نیزم،

آه!

مردادماه ۱۳۳۳

سپاه مست

شب؛

چه گرم است و عبوس.

آتشی می‌چکد از دیده‌ ماه.

گر به‌ای می‌جهد از بام به زیر،

با تب دلهره‌ای در دل من.

می‌زند بانگ خروس؛

لیک تا صبح،

۲۳۶ □ برای هر ستاره

...و تسمه: بلند آوازه □ ۳۳۵

رهی مانده دراز.
شهر در بسترگرم‌زده یک شب داغ،
خفته بیهوش و خموش.
باد مانده است

- و یا مرده است -

بر سر جاده برگ.

در رسوب عطشی،

خشک مانده لب من.

کوره گرم اتاق،

می‌گدازد عصب طاقت را.

نفسی، در قفس سینه تنگ،

سنگواره است.

نه نسیمی که حریری را

- در موج -

غرق سازد؛

تا تن من،

پوستین گرما را،

از تن اندازد.

وای!

امشب، چه شبی است!

دوزخ است است این یا شهر؟

می‌رود قامت لرزان چراغ

- دور -

تا پس کاج گران سایه باغ،
تند می‌آید پیش،
بر لب هیژه مژگانم باز.
چشم حیرت‌زده‌ام،
نگران است...

نگران است بر او،

که خرامان می‌آید،

می‌آید،

تن رها کرده ز دام پیراهن.

من گمان را باور دیده،

می‌جهم.

سخت می‌غلتم زیر،

از سر تخت بلند!

من به شوق شمع بالین،
سوختم.

حسرتا!

هم صحبتی، یارم نبود.
بس سخن‌ها بود،
لیکن شرم عشق،
از دهان بی‌زیانم می‌ریود.

این که اقلیم دلم را کس نجست،
حاصل پروای بی‌گاه من است.
دشت یخبندان خاموشی من،
راه‌بند راه درگاه من است.

گر مرا بشناسی، از دیدار دل،
دانی از من صورتی جز درد نیست.
گرچه گرمی،
بر تنم خاموش ماند،
سینه‌ام از آتش دل،
سرد نیست.

این منم

- در پیش رویت -

بسته‌لب،

لیک با من،

روبه‌رو

هرچه خواهی،

از نگاهم،

می‌چکد؛

گر زیانم،

بسته‌آواز گشت.

راز دل

- در سینه‌ام -

محبوس ماند.

چشم من شد قصه‌گوی سرگذشت.

شوق بسیاری سخن.
آدمم تا باز گویم راز خویش؛
آه!

حرفم را بخوان از چشم من.

آذرماه ۱۳۳۳

تقدیر

تقدیر بر این است که،
من زار بگیریم:
چه وقت بهاران که بجوشد جگر خاک،
تا سبزه بپوشد تن افسرده هر دشت؛
چه در دم پاییز، که هنگامه گلریز،
بر خاک سیه روی کشد، بستر گل گشت.
تقدیر بر این است که،
من زار بگیریم:

□۴۴۲ برای هر ستاره

...وتتمه: روبه‌رو □۳۴۱

چه پرچم پیروزی، دستی بفشاند،
بر تارک کوهی که بر آن دسترسی نیست؛
چه روز شکستی، که به تنهایی غمناک،
خون می چکد از بندم و با من نفسی نیست.

تقدیر بر این است که،

من زار بگیریم:

این کار خدایی است که از روز نخستین،
بر لوحهٔ پیشانی من، نقش شکست است؟
تا می کشم اربهٔ عمر، از ره ایام،
همسایهٔ من گریه و، همراه من آه است.

گزندِ گریز

دی ماه ۱۳۳۴

دلِ من،

جای دیگری،

بند است.

با تو

- ای مهربان -

نمی جوشم.

□۳۴۴ برای هر ستاره

...وتتمه: تقدیر □ ۳۴۳

در دلم یاد کس نمی‌گنجد.
هر چه جز اوست،
شد فراموشم.
رنجه از من مشو که،
کار دل است،
کار دل،
کار نابسامانی است.
آه
دیوانگی است قصه من.
دل بگردان،
که جای، جای تو نیست.

بی‌گناهی تو و،
نمی‌دانی:
عشق
با جان
چه می‌کند بیداد.
من
- که از دست رفته‌ام -
دانم.
دل پاکت اسیر عشق، مباد.
از گزندی گریز من،

مخروش.
- به خدا -
نیش من،
شکرخند است.
باری!
از من،
نگاه مهرم خواه.
دل من،
جای دیگری،
بند است.

کرمانشاه - فروردین ۱۳۳۵

آسمان همه جا،
یک رنگ است.

گفته بودم که:
- «چو بر بندم رخت،
بخت می ماند و من می گذرم...»

رفتم و،
رفتم و،
آخر دیدم:
هم سیه بختم و،
هم دریه درم

در و دیوار،
دیاری است غریب،
همه بیگانه پندار من است.
شوق دیدار کسی،
در من نیست.

نه کسی،
تشنه دیدار من است.

من در اینجا،
تو در آنجا هستی،
ولی انگار که در پیش توام.
این عجب نیست که دیدی دیری است،

۲۴۸ □ برای هر ستاره

بد قمار

ز دست طالع بد می رویم شهر به شهر
چو بد قمار که تغییر می دهد جا را
ملا اوجی

آه!

از این طالع دمسازم،
آه!

دل من، باز،
- در اینجا - تنگ است.
در سفر نیست رهی سوی خلاص.

...و تنگه: بد قمار □ ۲۴۷

که تو، بیگانه و،
من، خویش توام.

کرده‌ام باز هوای تو،
ولی،
من فراموش تو هستم دیگر.
پیش چشم تو،
مرا،
قرب نبود؛
وای از امروز که دورم ز نظر.

سنندج - اردیبهشت ۱۳۳۵

بازگشت

خسته رفتم
خسته تر
باز آمدم.
دل شکسته تر
ز آغاز
آمدم.

۳۵۰ □ برای هر ستاره

...و تخته: بد قمار □ ۳۴۹

بهارِ تابستان

بهار نیست،
ولی در خزان سیئه من،
جوانه می زند اینک گلِ بهارِ نصیب.
امید رفته
- که از خویش هم بریده نشان -
به پای پنجره می آید از غروب غریب.

۲۵۲ □ برای هر ستاره

بی سروسامان
به صحرا
تاختم.
با دل دیوانه،
همراز آمدم.
خاطرم آرام در جایی نبود،
تا به بالِ دل،
به پرواز آمدم.
یک نفس،
آزردگی،
در ما دمید؛
نای غم بودم،
به آواز آمدم.
غافل از یادت نماندم
- یک زمان -
با تو رفتم،
با تو هم باز آمدم.
رفته بودم تا نیایم هیچ گاه؛
آمدم
- از بخت ناساز -
آمدم.

اردیبهشت ۱۳۳۵

...و تنه: بازگشت □ ۳۵۱

چه روزها؛

که دلم،

در هوای او پر زد،

ولی غرور منش،

در غبار کینه کشید.

رسیده‌ها همه بی‌رنگ بود

چون بیمار

امان خواب هم

از یاد جاودانه

برید.

رها به دور زمان کرده بودمش،

اما،

رها نکرد مرا و،

به راه مانده کشاند.

رسید

- آن که دلم از گریز او می‌سوخت -

چه خوب آمد و،

در من، شکیب رفته،

نشانند.

نگاه او

- به زبان نوازش دل من -

شکست سایه سنگین روزهای دراز.

لبم

- به خنده شادی نشان خویش

شکفت

گرفت دستم و،

بر خاک ریخت آب نیاز.

بهار من

- که گل و ارغوان نشانش نیست -

به گرمگاه برآمد میان سینه من.

مرا ز رنج تهی کرد و،

پر ز عسرت کرد.

سترد آینه را از غبار کینه من

کنون منم

که در این سرزمین بی‌همراه

قرین خویش

- ز دلخواه -

همرهی دارم

نگاه تشنه اندوه تلخ حسرت پیر

نمی‌رسد به تماشای بخت بیدارم

یک جام ننوشیدم و،
یک جام نوشم،

شب خفتم و،
با مرغ شب،
آواز نکردم.

با هم نفسی،
عقدۀ دل،
باز نکردم.

یاران کهن را،
به ره خویش سپردم.
از دام رها بودم و،
پرواز نکردم.

در گوشه‌ای افتادم و،
رخساره نهفتم.
چون لاله کوهی،
به نهانگاه،

شکفتم.
از خویش - دو صد - طعنه جانسوز شنفتم.
رنجیدم و،
اما،
سخن سرد نگفتم.

در خانه من

دیری است که
بیهوده

چو مرغانِ خموشم.

از یاد فراموشم و،

با خلق نجوشم.

در نم‌نم باران بهاران،

نگریزم.

من با کسی از خویش نگویم
- که نگویم -
کس هیچ نداند که به جان، بسته اویم.
گلزار من و،
شعر من و،
باده من اوست:
در خانه خود هر چه بجویم،
همه جویم.

کبوتر پاک

مرا به خویش رها می کنی،
نمی دانی؛
که رنجه از نفس ناشناسِ خویشتم.
اگر دریچه زنهارِ خویش نگشایی،
کس دگر نشناسد که:
این غریب،
منم.

خراب بادہ اگر نیستم،
دریغی نیست،
کہ از شراب نگاہ تو،
مست مستم من.
بہ ہر چہ از تو بہ جانم رسد،
نیندیشم؛
کہ من ز خویش جدا ہستم و،
((تو)) ہستم من.

گذشتہ را بہ دم باد سرد دادم و باز،
چو آن کبوتر، از ہر گناہ دل پا کم.
مرا بہ خویش رہا گر کنی،
گنہ کاری؛
کہ بی تو گر گلِ مہتاب ہم شوم،
خاکم.

ترانہ سازِ دلِ ہیچ کس نخواہم شد؛
کہ با زبان کسی،
گفت و گوی نتوانم.
برای توست کہ،
می خوانم این ہمہ آواز؛
اگر تو ہم نپسندی،
خموش می مانم!

خرداد ۱۳۳۶

۳۶۰ □ برای ہر ستارہ

مرا ز خلوت آغوش تو،
گریزی نیست؛
بہ ہر کجا کہ گریزم،
حصارِ خانہٗ توست.
نوازش از دل بیمار من،
دریغ مدار؛
دلہ لبالب پیمان جاودانہٗ توست.

چہ روزها و،
چہ شبها،
کہ در شکست نیاز،
وجود خستہٗ من،
در لہیب حسرت سوخت.
من از تو باز نگردم،
کہ چشم بیدارت،
بہ من حکایت شبہای عاشقی آموخت.

گمان مدار کہ،
بر خویشتن فریفتہ ام،
بہ ہر دیار کہ باشم،
تو آشنای منی.
من آن شوم کہ،
تو از روزگار می خواهی؛
اگر چہ راہِ درازی است،
پا بہ پای منی.

...و تہنہ: کبوتر پاک □ ۳۵۹

من اگر چه آفتاب روشنم،
در غروب دیگری نشسته‌ام.
خون من ز زخم او چکیده است.
من ز سنگ آه او شکسته‌ام.

این بهار جاودان
اگر مراست
با همه شکوفه‌های نازنین،
یک نگاه تلخ ناشناس او،
پیش من نهد خزان واپسین.

سایه‌اش منم،
اگر چه می‌رود،
با من از فراز و پست کوره‌راه؛
می‌خورد سرم به سنگ سنگلاخ؛
تن شکسته می‌رسم به هر پناه.

گر شود گرفته، روشنان من
تیره، آب عمر من، که می‌کند؟
این منم برابرش چو آینه؟
هر چه می‌کنم؟
هر آنچه می‌کند؟

گویم ار منم که،

شکست او، شکست من

شب،
چو سینه‌ریز گریه‌اش گسست،
چشم تشنه من،
از غمش،
گریست.
گریه بر شکست دیگری که هست،
گر مرا بهانه‌های گریه نیست.

زخمه می‌زنم؛
باورم مکن که،
زخمه، دست اوست.
گر مرا شبی عزای خویش بود،
این زمان، شکست من،
شکست اوست.

شهریور ۱۳۳۶

افسانه ساحل سیراب

وقت است که،

بردارم از این روزنه،

آواز.

پوشیده چه دارم که،

نه دل دارم و،

نه دوست.

۳۶۴ □ برای هر ستاره

...وتنه: شکست او، شکست من □ ۳۶۳

www.tabarestan.info
تبرستان

افسوس که افسانه شد آن ساحل سیراب.
اینجا که منم،
ابر نمی بارد بر خاک.

اینجا که منم
- با که بگویم به چه روزم -
چشمم نه سپید است به دروازه بازی.
امید ندارم که،
پرستوی دلم،
باز،
باز آید و،
باز آورد از راه،
نیازی.

آذر ۱۳۳۶

دل نیست،

اگر بود که،

بی دوست نبودم.
یاری نشناسم که دلم گوید:
«این اوست!»

در خویش درآویخته ام:

«این همه از توست؛

این سردی پاییزی و،

این گوشه خاموش.

شور از دل شوریده من دور نمی شد،

از توست کنون خالی اگر هست از آن جوش.»

او بود که می آمد و،

او بود که می رفت،

در پرده چشمان من از سایه پندار.

من با دل بیمار خود،

این گونه نبودم؛

او با من و،

من منتظر تشنه دیدار.

از دور، مرا چشمه نوشین هوس بود؛

سرسبزتر از سینه گل گشت،

دل پاک.

مشت در جیب^۱

چاپ اول ۱۳۵۱

چاپ دوم ۱۳۵۳

اشرفی

به
«نگین»
آن نهالی نازکی باغ
که رگش جویبار تازه ماست
خونِ
جانِ
جوان،
روان،
در آن.
محمد زهری

این شعرها - جز دو شعر - کار غربت لندن است در ۱۹۷۰ و ۱۹۷۱،
و پیشکش شده است:

«لندن ۷۰» به: مجدالدین میرفخرائی «گلچین گیلانی»

«در چاهسار مغرب» به: رکن‌الدین خسروی

«ناسزا» به: اسلام کاظمیه

«بی تباران انبوهند» به: جمال میرصادقی

لندن ۷۰

به مجدالدین میرفخرائی «گلچین گیلانی»

صبح باران

ظهر باران

عصر باران

شب - همه شب - باز باران

دائماً چتر است و

باران است و

بارانی

۲۷۲ □ برای هر ستاره

www.tabarestan.info
تبرستان

شهر در چنگال ابری با شتاب مردم پائین
یا نشسته در میه خاکستر مرطوب
رود نه گنگ است،

و نه سرخ است
- آن تناورازدهای آدمی خوار شتابنده -
سخت دست آموز و بی آزار و مظلوم است
نرم می آید از این سو،
می رود آن سو

پائ و رچین،

پائ و رچین

رام رام

چون کبوترها و سگها،

گر به ها،

گنجشکها.

شهر، شهر بی نگاهی است

کشفهای تازه را ناخواسته،

بدرود گفته

شرم ژرفی خفته در دیدار

هیچ کس چشمی نمی بندد به چشم دیگری در راه

جمله در سطر سیاه روزنامه،

غرق

با هم قهر

اما

بی عداوت

جفت های مهربان،

غمگین

تن، رها در اعتبار لذت بی پا

با گلی،

دشمن همه آشوب عالم را

خانه ها با پله های چوبی پیچان

سرد،

دلمرده،

نمور و،

تار

نه کسی با خیر و شر خانه همسایه،

همسایه

نه صدای آدمیزادی

هست فریادی اگر،

نجواست

یا صدای سوت کشتی،

یا ترن،

یا کارخانه

یا طنین خسته زنگ کلیسا

- روز یکشنبه -

که دگر در گوش سنگین جوانان،

مرده و ناآشناست.

شهر گویی می دهد کفاره بیداد دیرین را

کآفتاب

در حصار سلطه‌اش محبوس دائم بود

دختران اینک

به سیاه و زرد،

تاوان می‌دهند از چشمهٔ سیراب تن‌هاشان

راه دیگر نیست

حکم محتوم است از والاترین داوران

- تاریخ -

خواب خاموشی گران‌تر می‌شود هر روز

بعد

برزخ بن‌بست بی‌خویشی

بعد

چاه ویل انقراض مرگ.

در چاهسار مغرب

به رکن‌الدین خسروی

گفتند:

در چاهسار مشرق

دیگر نه دلوی و نه طنابی

نه چرخ کهنهٔ سر چاهی

تا

در تیغ آفتاب

هر بامداد

آب طلا، به کاکل گلدسته‌ها دهد

گفتند: شرق اینک

فرعون مومیایی است

در محبس مثلث اهرام

۳۷۶ □ برای هر ستاره

مشت در جیب: لندن ۲۷۵ □ ۷۰

قیم،
وصی و،
ناظر
بر بحر و بر شراع کشیده
باد موافق را در بادبان فشرده

با پای لخت تجربه رفتیم
در جست و جوی گنج
از راه بی نشانه ابریشم
تا بستر معطر مغرب
- آن روسپی گنبد بزک کرده -

اما
در یافتیم
در غرب هم خبری نیست
انگار آسمان، همه جا آبی است
در چاهسار مغرب هم
دیگر نه دلوی و نه طنابی
نه چرخ کهنه سر چاهی...
اینک
تنها منم،

تویی
- نه کس دیگر -
و نیست خون ما
رنگین تر از همه خونها

یا
تندیس بی مهارت سنگ شکسته‌ای
در تخت سوخته جمشید

یا
شاهزاده بودا
- آن پیکر جلیل خموشی -
در کوهسار جنگلی پامیر
گفتند:

القاء نطفه در رجم خشک زال شرق
بی انتظار شاخه شمشادی است
موسی،

عیسی،
یا محمد دیگر
دیگر
در شوره‌زار شرق نمی‌رویند
گفتند شرق دیگر
مرده است؟

بی پرسشی
جوابی
حشری
نشری
قیامتی
اینک غرب است
بر مرده‌ریگی چارگوشه عالم

یا
بی‌رنگ‌تر
باید گذر کنیم از عقبه کوه
از سد سخت یا جوج و مأجوج
تا زیر آستانه رامش
راهی است
شب، ژرف و بی‌ستاره نشسته است
دست مرا بگیر،
وگرنه
ما یکدیگر را
گم می‌کنیم در راه.

دوست با دیوار

عصر
پنجره
قاب غروب سرخ
من
گرفته
تنگ دل
غمناک
در گلو بغضی گره خورده

نرم
می تراود

- چگه، چگه -

در بطون لاله گوشم

های و هوی بچه‌ها در کوچه و،

گنجشگ‌ها در شاخه‌های کاج

صدای کوبه‌های آشنا با در

و طنین تلخ سوزن خورده‌ای از صفحه‌ای کهنه

بوی نان گرم می‌آید

بوی گل‌های بنفشه، بیدمشک و گلپر و اسفند

بوی زن،

فرزند

می چشم انگار ترشی‌های مادر را

- که دیگر نیست -

شهر، شهر مغرب است

پنجره،

قامت‌نمای سایه برج چلیپا در حصار شب

و من این جا

دوست با دیوارهای بی‌زبان،

بی‌گوش

من کجا بودم

کجا افتاده‌ام ناگاه

از همه پیوندها دیگر جدا افتاده‌ام

سربه سنگ ناگزیری می‌زنم

زیرا

مرهم تدبیر این مجروح خودکرده - پشیمان گشته - در قوطی

هیچ عطار نیست.

و همیشه من می خواندم،
چون قناری دلم غنچ جفتم را می زد -
برده ام از یاد.
یاری حنجره، دیگر هیچ است
تار آواها دیگر پژمردند
من صدایم را گم کردم.
چه کسی سورمه در جامم ریخت؟

صدای گم شده

من صدایم را گم کردم
- آن گرانبایه پرورده باشنم را -
بس که میجری عزیز آوازم را
- که تو می گفتی: وحشی است
اما
خوب است -
گوشه خانه خاموشی پنهان کردم.
من دریغاً، حتی آوازی را،
که همیشه مادر می خواند،
- چون قناری دلش غنچ جفتش را می زد،

در آینه می بینی
و به عشقش می خوانی
که نیاز آوازی
- که تو پنداری همه جا خیر است -
در تو می جوشد
و نمی بینی
روزن ساچمه را در جگر کا کلبی صحرا بی.

www.tabarestan.info
تبرستان

تغافل

قفسی
در قفسی
در قفسی است
تا تو از کاسه فرسوده ترین باورها
چینه می چینی
و پری زرد
- پَرخو را -

لیلاج بهار

دور لیلاج بهار است

شاخهٔ سیب

- ختم ترستان -

گل آورده‌ست

تو مبادا که نیازی طلبی

دست گل می‌سوزد

خوش بود دستخوش آخر بازی،

بگذار

سبوت را همه پر خواهد کرد از سیب

- سرخ چون مشتی فشرده‌ئی دل من.

تصدق سر

دوید بختک هزار لای کارخانه‌ها

روز برف را سیاه

واژه‌های مستعار حرف را سیاه

ماهیان باور خلیج ژرف را سیاه

کرده است

سکهٔ سیاه شهروا

مهر تربت نماز حاجت شبانه است

۲۸۸ □ برای هر ستاره

مشت در جیب: لیلاج بهار □ ۲۸۷

پیرزالِ غربتی روزگار
با پیازِ زنبقِ سفید
گرم کرده کورهٔ تنورِ گِردۀ بلوط را
ماهیانِ مرده
برگ‌هایِ ریخته
نقشِ قالیِ گناهِ چشمه‌سارِ زهر
ای دریغ و درد
بر سپیدیِ ستاره
آفتاب و،
ماهتاب و،
آب و،
ابر

گرچه ابرِ دودکش
دست را سیاه
چهره را سیاه
کرده است
قلب‌ها هنوز
از تصدِّقِ سِرِ رحیمِ مهر
پاک و روشن و سپید مانده است.

ناسزا

به اسلام کاظمیه

رعشه در چشمه نمی افتاد
اگر از فتنهٔ دستی،
سنگی
در دلِ آرامش،
آشوب نمی‌انگیخت.
ناسزا را که سزا است؟
دست می‌گوید:
«سنگ.»
سنگ می‌گوید:
«دست.»

و تو می‌دانی
ناسزا را که سزا است.

۳۹۰ □ برای هر ستاره

مشت در جیب: تصدق سر □ ۳۸۹

دل فشرده

شب‌ها
انبوه ستاره‌های تنهاست
انبوه پرنده‌های تنها
انبوه غریبه‌هاست
شب‌ها
تنها،
تنها
تنها
دنیای فراخنای شهر است
- چون روز -
با این دل تشنه فشرده
دستم نفشرده مانده،
دیری است

۳۹۲ □ برای هر ستاره

جواب

تو راه آب را
به کوزه شکسته بسته‌ای
نشسته‌ای و این شکستگان تشنه،
آرزوی آب می‌برند.

تو راه خواب را
به چشم خسته بسته‌ای
نشسته‌ای و خستگان بسته،
آرزوی خواب می‌برند.

کجاست:
آب،
خواب؟

جواب را
تو در گلو شکسته‌ای.

مشت در جیب: جواب □ ۳۹۱

شهر فرنگ

امروز
انگار فصل خرمن شالی است
اما
تنهاست دست تو
زیرا
آن دست دیگرست - که منم - دیری است
شهر فرنگ را نشسته تماشا
قیر مذاب، رودخانه جاری است
گنداب شهر ریخته در آن
چون من
- قوطی گند هیچی و پوچی -
در فاضلاب هرز، هزاران شناورند.

بی مدارا

ای دلاورا!
با ما
گر مدارا نکنی بهتر
که تو می رفتی و می سوختی،
اقا ما
به نصیحت می گفتیم:
(« کار بخرد، نه چنین است! »)
حالیا منتظر خرمن پاداشیم
که نه در قافله آتش دشمن بودیم
ای دلاورا!
بشنو
دوستی با تو نکردیم؛
حتی
با تو دشمن بودیم.
۳۹۴ □ برای هر ستاره

آهسته
آهی کشیدم،
آه!
آئینه کور شد
من خویش را در آینه گم کردم.

www.tabarestan.info
نیرستان

آئینه کور

رفتم تو را بینم
در چشمه سار روشن آئینه
اما
خود را دیدم
مردی:
شکسته
خسته
دل بسته،
بازگسته
ناشادمان نشسته
پیوسته با مرارت پیوسته

که من و تو با هم
دوست بودیم
و هنوز
- گرچه بسیار بدی با ما کردی -
دوستیم.
لیک او
دشمن بود
و هنوز
- گرچه خوبی با او کردی -
دشمن است.

دوست و دشمن

من می گویم:
تو بدی
تو بدی کردی
تو بدی با ما کردی
اما
او اگر گوید:
تو بدی
تو بدی کردی...
ناسزای او را نشکیم.

ما
- مانده‌های خسته -
آواز پاره پاره تنهایی را
- همچون کبوتران قاصد -
هر شب که تنگ می‌شود این دل
- با ناگزیری -
در آسمان خالی بی‌پژواک
پرواز می‌دهیم.

هر واژه را که سرکش و ناهل است
- رانده
از بارگاه شعر فاخر دوران -
در ورد شامگاه اسیران
پرواز می‌دهیم

بر سرزمین کهنه بایر
- دیدی به روزگار درازی -
دیوار چین
روییده است سخت و تناور چو کوهسار
- بی‌دیدگاه،
روزنه،

۴۰۰ □ برای هر ستاره

اسیر سرزمین

- از ما به دور -
ای برگلیم ایمنی آسوده!
ای رستگار!
- بی‌اشک گرم
بی‌آه سرد -
در خیمه‌رهایی
- با نان گرم
با آب سرد -
خوش باش
آن عرصه شگفت
ارزانی تو باد!

مشت در جیب: اسیر سرزمین □ ۲۹۹

دروازه -
که زان زمین دور که امروز
رامش به دشت‌هاش تو را هست
نتوان
گل چید
گل دید
گل گفت و گل شنید
ما این بلاکشان
- دور از تو -
زیر سایه این دیوار
یک روز نیز
- خسته،
شکسته -
خاموش می‌شویم و فراموش می‌شویم.

تهران - دی‌ماه ۱۳۴۵

مشیت در جیب: اسیر سرزمین □ ۴۰۱

داد و ستد

بازار - خیلی خوب - می‌داند
سطح ترقی و تنزل را
در ارزش کالا
همپای آن داد و ستد دارد
یا می‌خرد،
یا می‌فروشد
بازار - هیچ‌اما - نمی‌داند
سطح ترقی و تنزل را
در ارزش انسان

□ ۴۰۲ برای هر ستاره

او خود خریده:

صد دوجین کار وطن را، رایگان

ده دوجین، ارزان

یک دوجین کار فرنگ و چین و ماچین را، گران

باور نمی‌دارد که انسانی هم اینجا هست

- جنسی به ظاهر هم تراز جنس‌های او -

توان خرید او را

با قیمتِ هفتاد خُم خسروی، هرگز.

www.tabarestan.info
تبرستان

جدائی

بیچه‌ها

بیچه‌ها

دختر

پسرا

همه جای دنیا

چه سفید

چه سیا

همه شون یک جورن

همه شون هم زورن

همه شون شش خونه بازی می دونن

همه شون حرفای هم را می خونن

۴۰۶ □ برای هر ستاره

خونه‌ها مال خداس
مال من، مال تو نیس
خونه‌ها مال ماهاس
اما تا قد می‌کشه روز دراز
خونه‌ها قسمت می‌شه
یکی تو خونهٔ سیا
یکی تو خونهٔ سفید
یکی تو خونهٔ زن
یکی تو خونهٔ مرد
یکی تو خونهٔ «من»
یکی تو خونهٔ «تو»
بعد دیگه؛ نخود نخود
بازی شیرین شش‌خونه تموم
هر کی رفته خونهٔ خود.

قصه

اون درخت ته باغ
لخت و عوره دیگه از سیب‌های سرخ
من می‌گم:
«چیدش!...»
چیدش!...»
تو می‌گی:
«کی بود؟...»
کی بود؟...»
اون میگه:
«من نبودم!»

والسّلام،

نامه تمام

بازم اقا شب تاریک که میاد

بیشترک

بیشترک

لخت و عور می شه درخت از سیب سرخ

که نپرس

تو بهار بود که نشون کرده بودیم
لب رودخونه،

درخت گیلاس

چه هوایی، چه صفایی، که نپرس

نه پرنده پر می زد

نه تنابنده از اونجا گذرش می افتاد

دنجِ دنج

در و در بند، قُرُق

۴۱۰ □ برای هر ستاره

مشت در جیب: قصه □ ۴۰۹

روزای جمعه کجا؟

- اونجا

چایی و دود و دوایی، که نپرس

حالا هیهات که نیست

لب رودخونه،

درخت گیلاس

تو بهار

همه رودخونه رو

با درخت گیلاس

«پارک وی» تاخت زده

با دو رودخونه قیر

چه بلایی، چه بلایی، که نپرس.

نازنین قصه

ما

- مردان روزگار -

گفتیم:

«از هفت دریا

«از هفت صحرا

باید گذر کنیم

تا نازنین قصه مادر بزرگ را

از قلعه طلسم رها سازیم

آن‌گاه
تا هفت شب
و هفت روز
شهر بهار را آذین بندیم.»
گفتی:

«همت بلند دار!...»

همت را،
تا آسمان رساندیم

رفتیم

رفتیم

از هفت دریا

- خون -

از هفت صحرا

- آتش -

اما هنوز

آن نازنین اسیر قلعهٔ جادوست!

حلول

تو شدی قطرهٔ بارون،

رفتی

توی کاسهٔ گل زرد

سپهره او مد تورو نوشید و،

پرید

بعد از اون هر جا خونند

من صدای تورو می‌شنیدم از اون

که می‌گفتی با باد:

«من شدم قطره بارون،

رفتم

توی کاسه گل زرد

سپهره اومدمنو نوشید و،

پریدم...»

دست تنها

های!

کی توی ده خوابه،

کی توی ده بیدار؟

همه خوابن انگار

دست تنهاست مترسک، امروز

نه کسی هائی

نه کسی هوئی

وای!

سر جالیز چه خواهد آمد؟

تماشای بهار

«آی،
گل پونه
نعنا پونه...»
به صدایی که شنید
حلزون آمد از کاسه خود بیرون
به تماشای بهار.

۴۱۸ □ برای هر ستاره

انتظار

دلکم،
آخ دلکم!
تو که گفתי با غروب
برمی‌گردی پیش من
غروب او آمد،
شب شد
از نفس رفت چراغ
نکنه از نفس افتاده باشی؟
دلکم،
آخ دلکم!

مشت در جیب: انتظار □ ۴۱۷

تو، دل را راست کن
 یکدل فراوان است
 اگر بیگانه دیدی دوست را
 مرنج،
 اما
 فراموشش مکن؛
 نیرنگ، نیرنگ است
 گناه هر کسی را در میان کوله‌اش بگذار
 که در راه دراز اول و آخر
 هلاک نفرت سنگین ما باشد.

صف، منتظر سرخ دو اشکویه
 معجون جوان و پیر و شرقی و غربی
 تسبیح دراز شصت دانه
 می‌افتد
 تک
 تک
 تک
 تک...
 آمد خط بیست و هفت،
 کنده شد از جا صف.

در پیچش تنی و تنی با هم
اندام را برهنه ستودند،
آفرین!

یک جا،

دو جا،

هزار و هزاران جا

یک دم،

دو دم،

هزار و هزاران دم

صد آفرین!

راه گریز جنگل قرن این است؟

از هزاران و،
هزاران و،
هزاران حرف،
یک حرف،
حق است
و

عزیز است

یادِ یادم باد

تا عزیزم را

در گذرگاه هزاران و،

هزاران و،

هزاران حرف،

بشناسم.

ساعتم با شرق میزان است
 با خروس لاری بیدار قریه
 که سر ساعت - نه پیش و پس - نُوید روز را با بانک می خواند.
 تو پریشانی

نمی دانی

در کدامین کوچه شهر زمان هستی
 پس ز من باید بجویی پاسخی بر پرسش هنگام
 تا بگویم ساعت چند است و،
 روز چندو،
 ماه چندو،
 سال چندو،
 قرن چند.

زیر سرپوش بلور
 تو هوا بودی
 تا بودی
 شمع در دایره روشن نور
 زنده بود
 و نمی دانست
 کیمیا در نفس هستی توست
 تا تو رفتی
 دانست
 و
 مرد

۸

هیچ آسمان و،
هیچ زمین
مأنوس تر ز خانه ما نیست
گر آسمان مکتدر،
گر خاک بایر است
جرم من است
- ما -
گردن به حکم تلخ مشیت نهاده ایم.

۴۲۶ □ برای هر ستاره

۷

نه کشیدی
نه کشید
ریسمان، بند به مویی بود.
کشش و کوشش را
بیم ناچار گسستن بود
و بدین دستان
ریسمان
ماند
ماند،
ماند...
تا ز ماندن پوسید.

مشت در جیب □ ۴۲۵

شیوهٔ شیفگی:

سر به صحرا زدن و،

با دَد بودن

شیوهٔ رایج عصر مجنون بود

من که مجنون امروزم،

چه کنم

که ددم در قفس آهن باغ وحش است

و بیابانم،

جنگل تیر تلگراف؟

گندو

- آن کارخانهٔ عسل شیرین -

تعطیل است

زنبورها

در موسم تسلط باران

هرگز به باغ‌های شکوفه

راهی نمی‌برند.

تا کی باران،

با نیزه‌های نقره یورش می‌برد به باغ؟

هر شب، ستاره
 - آن‌که نمی‌تابد
 تا در مدار کهنه بگردد -
 در شهر بندگنبد نیلی
 محکوم می‌شود
 از شهر بندگنبد نیلی
 تبعید می‌شود
 آنک! شهاب ثاقب،
 - مطرود آسمان!

حالا که دکل شکسته،
 بادبان فرسوده
 موج از تب و تاب، آرمیده
 تا تیررس نگاه،
 آبی است
 دریا، آبی،
 آسمان، آبی
 اما
 سرخ است نگین عرشه از خون.

هم ابر پاره پاره در این جا
 هم باده در پیاله،
 اما
 کو هم زیان،
 حریف،
 هم آواز،
 تا شهر خواب رفته شب را
 با های های گریه مستانه
 غمگین کنیم خواب؟

او هوایم را داشت
 که پیاده روها لیز و یخبندان بود
 بی هوا رفت
 بی هوا ماندم
 چه هوایش امروز
 که پیاده روها لیز و یخبندان است
 در سرم پیچیده ست.

دیده‌ات،

خون خواهد شد
 اگر از برکهٔ خون بگذری و،
 بگذاری
 که بیارد بر بایرِ خاطرِ این فکر
 که تو هم شاهرگی را زده‌ای
 تا بگردد و،
 بگردد باز
 آسیای بیداد.

گرچه در تلاشی،
 ای غبار،
 تا تمام باد و خاک را،
 در مدار گردباد آوری!

با نم بهار
 تازه می‌شود هوای دشت
 زیرِ طاقِ نصرتِ کمانِ رنگ‌رنگ.

باید که مرد،
مرد باشد
آتشفشان درد،
ولی
سرد
اینک پُرم ز گریه،
نمی بارم.

رفتن، گزند دارد
اما
ماندن...
ماندن،
چون آبیگیر را که در ظل آفتاب
آب زلالِ همتای اشک را
- در یک درنگ -
می سازد
گنداب گند گند.

زمین،
 خالی ز حجت نیست
 یکی گر سر به زیر آب
 ز خاک
 نهال نازکی بالنده و بالنده تا سرحد کوه و ابر

ترمزی،
 با زوزه‌ای از چرخ
 و توقف
 تا سگی از عرض راهی با تائی بگذرد
 و هم او، با بمب
 قارچ می‌رویاند در اقلیمی که می‌روید از آن مشتت و فریادی.

پرسید:
 «بهارتان چه گونه است؟»
 گفتم:
 «ما زاده سرزمین خشکیم
 راضی به بنفشه‌ای
 - اگر آید!!»

«من چه بودم»،
 یا
 «من چه خواهم بود»،
 نای امروز نخواهد شد
 همه شهر طلبکار گلی امروزند
 تو،
 ولی
 متوسل به گلابِ دیروزی.

حکایت
 روایت کنند
 که یک روز از روزگاری
 جهان آفرین سایه از خاک برچیده بود
 به شکرانه،
 عالم پر از دیده بود
 شگفتا روز نو و روزی نو!

تو گل را سرخ می خواهی
 شرابت را،
 اجاقت را
 و فانوس شبت را سرخ می خواهی
 و من هم سرخ می خواهم
 درفش ارغوان خشک صحرای بهاران را.

برف،
 خوابیده‌ست
 آهو و آهو بره از دشت زمستان رفتند
 به کدامین آبادی
 که نه دامی،
 نه کمینی،
 با آن؟

با او نگفته‌اند:
 انسان،
 بی‌چند و چون،
 خداست
 ورنه
 بی‌چند و چون
 خدای خدایان بود.

چون نغمه کبوتر قاصد
 آواز تغه‌های در پستِ صبح بود
 - آن جویبار نازک پیغام‌های دور -
 گل از گلم شکفت:
 من نامه داشتم!

بی تباران انبوهند
 مگر از کومه برآید دودی،
 گیرد و آتش ژرفی گردد
 ورنه چشمم نخورد آب ز «من»
 - یا «من» ها -
 کآبمان سرد
 نانمان گرم
 مَشتمان در جیب است
 حرفمان اما از آتش و خون است مدام.

قاصدک ایستاد و،
 پروا کرد
 گرچه آزاد بود،
 می ترسید
 که همه دشت، غرق آتش بود.

سال بدی است؛
 بی برکت.
 «ابر آب داد بیخ درختان میوه دار»
 اقا
 نه بوی سیب سرخ
 نه طعم شاه میوه
 جالیز و باغ و مزرعه روستای ما
 خاکستر تطاول آفت

من از عنایت آتش برخوردارم،
که می‌سوزم

تن از بخاری برقی،
گرم است
هم از حرارت مستی

تو پس چه می‌گفتی،
که زمستان سردی در پیش است!

به آفتاب بگو،
زیر سقف، تاریک است
یک آشیانه تو را یاد می‌کند هر روز
«گرم نما و»
فرود آ،
که خانه، خانهٔ توست.»

به گناهی که نکردم،
 محکومم
 نه سموری را آزردم
 نه گلی را چیدم
 مهربان بودم حتی با خار
 لیک محکومم
 که در این دامنهٔ انس نمانم دیگر.

پارهٔ دل را
 که همه روشنی سینه از آن بود
 جا نهادم

پرده را می اندازم
 که به تاریکی خوگیرم.

دق دق در من
دغدغه در من

چه کسی بو برده
قفس مرغ طلایی اینجاست؟

۴۵۴ □ برای هر ستاره

کمد خالی از رخت یک زن و یک مرد،
خالی خالی است
حتی
پر اگر باشد
- مثل کمد چوبی من -
از رخت یک مرد.

مشت در جیب □ ۴۵۲

گوشم پر افسانهٔ تکرار قدیم است
 قهرم دگر از سبزی‌ری‌ها
 از زردپری‌ها
 نقالی نوی خواهم و نقلی نشنیده
 از سرخ‌پری‌ها

سرشته باگیل، دانه است
 نیاز ژستن و رستن ز خاک.
 مدد ز آب و ز خورشید می‌رسد،
 اقا
 چه حیف!
 زمین بایر، از قشر شوره، پوشیده است.

یک قطره از قبیلۀ باران
با مرغ تشنه گفت:
«سیراب باد مزرعۀ تنگ سینه‌ات.»

۴۵۸ □ برای هر ستاره

یک پرده خون گرفته چشم جهان‌بین را
می‌بینم، اما
در، خون،
دریچه، خون،
همه‌خانه، خونِ خون
ای کاش کور بودم.

مشت در جیب □ ۴۵۷

۴۲

باد از کدام سوست
تا بادبانِ قایقِ بی‌ایمان
آن سو شود؟!

۴۶۰ □ برای هر ستاره

۴۱

دستی است
بالای دست شب:
دست سپید صبح.

مشت در جیب □ ۴۵۹

۴۴

من نوشتم از راست
تو نوشتی از چپ
وسط سطر رسیدیم به هم.

۴۶۲ □ برای هر ستاره

۴۳

هر شب
نام تو ای پلید
اسم شبِ سراسر شهر است.

مشت در جیب □ ۴۶۱

۴۶

گل صدتومانی را پر پر کردم
که پردازم
سهم خود را از تماشای گل روی کسی.

۴۶۴ □ برای هر ستاره

۴۵

کرم ابریشم، ای کاش، دل من بود
که از این پیله تنگ
راه باز و پر پروازی می‌یافت شبی.

مشت در جیب □ ۴۶۳

بعد سال‌ها
ستاره‌هایِ طاقِ کهنه را شماره کردم
بی نشانِ آشنا
با نشانِ ناشناس
شهرِ آسمان به چشم من، غریب بود
یادِ آن ستاره‌هایِ روشنِ گذشته را
با ستاره‌هایِ تازه، تازه کردم

باز هم گفتمی:
«ای مسیح!
ای مسیح!
ای مسیح!
روی تپه، صلیب می‌کارند
منتظر باش فصل بوران را.»
خواب بودم
- چه خواب شیرینی -
خوابم
از خونِ سرخ
آشفتی

کوه با کوه سخن می‌گوید؛
 من و تو اَمّا
 در پس پنجره حنجره مان
 تارِ آواها
 پژمردند.

صدای تیر می‌آید
 کبوترها همه از گوشه میدان، به دُورا دُور، رم کردند
 دوباره باز هم
 صدای تیر می‌آید
 صدای تیر می‌آید
 دگر خون است و،
 دود است و،

صدای سرفه‌ای در گِردِگِرمیش صبح.

ای فروماندهٔ مرداب فرومایه
 اوج پستی، این است:
 با فرومایه، فروماندن و تن دادن.

از کسی پرسیدم:
 «راه اندیشه کجاست؟»
 با تحقیر پرسید:
 «از کدامین شهری؟»
 گفتم:
 «از شهر «بینید و نپرسیدم.»»
 گفت:
 «عاقبت در این است
 که ندانی ره اندیشه کجاست!»

www.tabarestan.info
تبرستان

۵۲

غروب
غربت
آه!

مشت در جیب □ ۴۷۱

www.tabarestan.info
تبرستان

پیر ماگفت...

چاپ اول ۱۳۵۶

چاپ دوم ۱۳۵۷

رواق

پیر ما،
قامتی در خلوت،
بسته بود؛
ناگهان،
مردی از کوی به بانگ،
حاجتی خواست؛
پیر ما،
رشته را بگسست،
حاجت مرد، روا کرد؛
پاسخ حیرت یاران را گفت:
«گر رضای خالق خواهی،
در هر حال،
گوش بر بانگ خلاق می‌دار.»

کشتکاران، به مصلاً می‌رفتند
دیم، دل سوخته باران بود
شیخ ما، ایشان را یاری کرد،
یاران هم
شام، از دشت به ده برگشتند.
شب،
صدای باران
با دعای یاران بود
پیر، خرسند، چنین فرمود:
«پابه پای هم رفتن را
رحمتی این دست است!»

پیر ما، با یاران،
رودباری را به تماشا ماندند.
ناگهان غلغلهٔ حُلَقان،
از همهٔ آب،
فرا تر رفت.

از سر پل،
مردانی - غرق در فولاد -
می گذشتند.
پیر ما پرسید:
«این غیوران، چه کسانی؟»
پاسخش گفتند:
«غاز یانند.»
پیر پرسید:
- «به کدامین سوی شتابانند؟»
باز گفتند:
«رو به اقصای جهان دارند:
کافرستانی،
که در آن، اصلهٔ بیداد تناور گشته ست.»
پیر ما گفت:
«وای شان باد، که نزدیک رها کرده و بر دور روانند!»

خانه‌ای در آتش می سوخت،
پیر ما،
چون دگران،
آب بر آتش می ریخت.
از قضای بد،
شعله بر دامن او آویخت.
گر نبود،
مدد باری و یاری،
بیم آن بود که آتش به دل ما افتد.
پیر ما گفت:
«ای خداوندان!
هیچ از آن آتش
- که وعید است -
نمی ترسید؟»

یکی از یاران به سفر می‌رفت،
پیر ما را پرسید:
«تحفه، یاران را

- آنجا -

چه برم؟

وره آورد چه آرم

یاران را

- اینجا؟ -

پیر ما فرمود:

«با خود، ایمان را بر؛

با خود ایمان را آور.

بهترین تحفه، همین است!»

تبرستان

www.tabarestan.info

پیر را پرسیدند:

«چه نمازی فاضل‌تر؟»

پیر گفت:

«هر نمازی به جماعت خوانند.»

یکی از یاران را،
پاره دل، فرمان یافت.
پیر ما، در تیمارش گفت:
(رهروان، کوهند.
ای جگر بند! تو را زیور اندوه نمی‌زیبد.)

سالکِ خامی،
شیخ ما را گفت:
(چله را دستوری ده.
چله را ذکر می‌فرما.)
آن عزیز از سر بیداری گفت:
(ای نه آگاه!
زلزله، زاویه را می‌لرزاند.
گرز خویش،
نفسی بیرونی،
بیرون باش
ذکر جز حق را، ناحق دان!)

شیخ را پرسیدند:
- «ره کدام است و به آیین تر؟»
شیخ،
شش جهت را با انگشت نمود،
گفت:
«تا تو را در دل چیست.»

۴۸۴ □ برای هر ستاره

یکی از درویشان،
پرسیدش از:
«نام؟»
شیخ ما فرمود:
«نطفه در خون می بندد.
هرچه از دیگر خلط
- خاصه این ایام -
ننگ است.»

بیر ما گفت... □ ۴۸۳

پیر ما را، هر روز،
این مناجات سحرگهان بود:
«ای سبب‌ساز!
سببی ساز، هم این امروز،
روزِ بادِ آفره بدکاران باشد.»

یکی از دنیا داران،
پیر ما را منکر بود،
در خلافتش گفت:
«پیر، فتنه است.
دم فرو بندد اگر،
یا فرو بندتمش دم،
آسیاب ما را،
آب، آرام بگرداند.»
پیر ما فرمود:
«راست خواهی،
آن‌که این فتنه برانگیخت،
«من» نبود،
«ما» بود.
حالیا «ما» به سلامت،
اگر از حلقه، «من» ی‌گم گردد.»

پیر ما، روزی،
روی دیواری را شنگرفین یافت.
آهی از درد برآورد و مریدان را گفت:
- «روی ما زرد، که بی‌رنگ‌تر از دیواریم.»

شیخ ما را پرسیدند:
«گوهر پاک کرامت با کیست؟»
گلی از گلدان برداشت،
نفسی در نفس پاک دلاویزش زد،
گفت:
«ریشه‌ای را که توان گل و بویا بودن،
در اوست،

همه را،
به گلی می‌بخشد،
گوهر پاک کرامت با اوست.»

پیر ما، روزی،
سخن حق می خواند؛
بر سر این آیت شد:
- «وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ، يَا اُولٰٓئِیۡنَا»
چشم گریان را، با دست نهفت؛
گفت:
- «همه این آیت را خواندیم و،
خواندیم،
اقا،
کس قصاص حلاجک را
- که سردار از او گشت بلند -
نگرفت.»

یکی از یاران،
تشنه بود.
رسن و دلوی در چاه افکند.
چاه بی ژرفا، اقا،
حسرت کهنه آبی، در دل داشت.
شیخ ما، حاضر بود،
عبرت ما را، با چاه، چنین فرمود:
«آب اگر می طلبی،
در خویش فروتر روا»

موسم سبزه فروردین بود.
مرغ مستی از شاخه انبوه زبان گنجشک،
خانقاه ما را،
غرق در ولوله دستان ساخت.
پیر ما را،
ناگاه،
وقت، خوش گشت.
زیر لب، بیتی را زمزمه کرد:
«ای که در چله تاریخ زمستان هستی!
باد، از روزنه، پیغام گل آورد تو را،
روزی تابی و بی خویشی درویشان است،
برخیز!»

در تب و تابِ سماع،
یکی از یاران - در صورت، نه در سیرت -
آنقدر حق
حق
حق گفت،
که ز خود بیرون شد.
پیر ما، با خشم، اشارت فرمود،
تا ز مجلس به درش بردند.
گفت:
- «این نه اهل است.
خام؛
می گوید، بی کردار.
پخته؛
می جوید، بی گفتار.»

پیر ما می گفت:
«هر که یک گام به آزار فرودستان بردارد،
طاعت کامل یک عمرش، باطل می ماند.»

۴۹۴ □ برای هر ستاره

پیر ما، هر نوبت،
در مناجات، چنین می فرمود:
«ای حق حق!
دلی ارزانی دار
که شوم بی دل و دل دل نکنم.»

پیر ما گفت... □ ۴۹۳

در یگاهی،
پیر ما،
سایهٔ خود را دید،
گفت:
«سایهٔ ما، از ما، دور است،
لیک
طلبی دارد تا در ما جمع آید.»

گرمگاهی
پیر ما، سایهٔ خود را دید،
گفت:
«سایهٔ ما، در ما شد،
باماشد،
ماشد.»

شامگاهی،
پیر ما، سایهٔ خود را دید،
گفت:
«سایهٔ ما، از ما، دور است،
تا من و او در تاریکی، گم کردیم.»
و سپس فرمود:
«کاملان، سایهٔ ظهرنند همه.»

پیر ما، گاهی،
به قدمگاهی،

به زیارت می‌رفت.
نقش سمّ اسبی، در سنگ، نمایان بود.
پیر ما، آن را می‌بوسید،
می‌گفت:
- «السلام! ای مددِ شاهسوارانِ جهان!
جان ما منتظر دیدار است
به ظهورت بشتاب!»
خلق می‌گفتند:
«شاه مردان، آن‌گاه،
که فروپوشد رویِ عالم را کفر،
گذری دیگر خواهد داشت.»

در حکایت
از تموچین
راوی این‌گونه روایت کرده است:

خان خانان
در شیخونِ نشابور
بر سرِ پشته‌ای از کُشته،
به یاران فرمود:
من نه از طایفهٔ انسانم؛
طایفهٔ تافتهٔ طاقِ جداافتنه‌ای هستم!»

به کنایت،
پیر ما، حاشیه‌ای بر آن بست،
گفت:
«آن‌که با دستی خونین زاد
آن‌که با دستی خونین زیست
آن‌که با دستی خونین مرد
راست گوید که نه از طایفهٔ انسان است!»

پیر ما، روزی،
در گذرگاهی
مرد آویخته‌ای را دید
پرسید:

«این تهی خرقهٔ جان‌باخته کیست؟»
تیت و نامش را گفتند.
پیر، پایش را بوسید و،
گفت:

- «نام محدودت را،

- نام زادن را -

چه کسی می‌دانست؟

نام نامحدودت را

- نام مردن را -

همه کس می‌داند.

که تو در سایهٔ نعشت

نام محدودت را بردی،

تا نامحدود.»

خان خانان
پیر ما را می خواست
تا به نان پاره دیوان بفریبد.
پیر ما از سر استغنا
آستین افشاند
گفت:
«جمله ارزانی خویشت باد!
ما از آن سلسله درویشانیم
که
دستمان پاک،
دلمان پاک،
چشممان پاک است؛
و نمی‌کنجد در حوصله‌مان
لقمه ناپاک!»
خبر آوردند و،
خبر بردند.

پیر ما، روزی، می‌گفت:
«از جوانان باید آموخت
عشق را تا قلّه فرا بردن
و شهادت را
مایه دست بدین سودا بردن.»